



فرانکلین با عجله دوید طرف خانه و رفت توی حیاط خلوت.
نفس نفس زنان گفت: «بابا، بابا، فروشگاه اسباب بازی بسته‌ی
وسایل کارآگاهی برای بچه‌ها آورده است. من باید یکی بخرم.»
پدرش پرسید: «قیمتش چقدر است؟»
فرانکلین جواب داد: «راستش مشکل همین است. قیمتش ده
سکه است ولی من فقط پنج سکه دارم.»
بابا گفت: «بله، مشکل مهمی است.»

